



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.ir سایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

## فصل نهم و دهم

### فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 5



در حال حاضر با نگاهی به زندگی ساده و پر تلاش بینگه-گا که برای سه سال طعم گوشت را هم نچشیده بود. شانگ چینگهوا شدیداً برای فرزند عزیزش احساس تاسف میکرد.

پس هیچ احمق نادانی جرات نمیکرد به طرفش برود در چنین زمانی از حقارت برایش بگوید.

در تالار تجاری کاخ زیرزمینی همه با عجله در حال انجام کارهای خود بودند. شاهوالینگ در حین دوختن تورهایی از جنس طناب محصور کننده بود که توسط شن چینگچیو تکه پاره شده بودند هر از چندگاهی نگاهی به لو بینگه می انداخت و با نارضایتی لبهایش را می گزید. موبی جون در انتهای تالار غربی چشمانش را بسته و چرت میزد. شانگ چینگهوا پایش را تکان میداد زیرا میخواست از بی حوصلگی خود کم کند.

او هیچ کاری برای انجام نداشت و اصلاً نمیخواست به تالار تجاری بیاید ولی اینجا محدوده نسل شیطان بود اگر یک قدم کنار موبی جون نمیماند چه کسی میتواندست بگوید یک موجود شیطانی او را نخواهد بلعید؟

درست موقعی که میخواست به طرف موبی جون بخزد تا ریسک کتکی جانانه را بخرد و از شاهش بخواهد برای چرت زدن به مکانی آسوده تر بروند لو بینگه ناگهان یک کلمه گفت: «اگه ....»

تالار سراسر شیطان همه به گوش شدند....

لو بینگه گفت: «اگه قلبت با کسی باشه چطوری میتونی کاری کنی احساساتت رو درک کنه؟»

بیچاره برادر یخی!

برای هر دکتری که میتوانست این را بفهمد میتوانست شبیه بازگشت از مرگ باشد ... گرچه او سوالش را غیر مستقیم می پرسید اما چه کسی بود که نداند او دنبال کسی می گردد تا مشاوره عشقی بگیرد؟

او حقیقتا قصد داشت در برابر زیردستان چنین مبحثی را برای گفتگو باز کند. قطعاً این افراد (شیاطین) نمیتوانستند مانند انسانها از عشق حرف بزنند زیرا به هوش اینها چنین چیزهایی نمیرسید.

البته کسی هم جرات نمیکرد مستقیماً این موضوع را به او بگوید ولی سوالش زیاده از حد .... برای نسل شیاطین نا مناسب بود. لحظاتی گذشت و کسی جوابی نداد. در واقع جوابش آسان بود و هر کسی میتوانست به او جواب بدهد اگر کسی را دوست داری باید به او بگویی! بدبختانه هیچ موجود «نرمالی» در آنجا حضور نداشت غیر از شانگ چینگهوا هیچ «انسان» دیگری هم آنجا نبود.

موبی جون کمی اندیشه کرد با توجه به شیوه فکری او کسی نمیدانست درکش از کلمات «همراه یا با کسی بودن» چقدر است پس گفت: «هر روز سه بار کتکش بزنی؟»

لو بینگه دستش را به حالت «بسه» بالا گرفت و خردمندانه گفت: «تو

نمیخواه جواب بدی!»

در میان آن افراد حاضر تنها کسی که از روابط جنسی سر رشته داشت و متخصص پاسخ به چنین سوالاتی به نظر می آمد شا هوالینگ بود پس همه حاضران به او خیره شدند. خواهر شا چهره «گه توش» به خودش گرفته بود آخر چرا این بانوی سابق باید به مردی که تماما او را برای خودش میخواست چنین نصایحی میگفت؟؟؟

چینی به لب و ابرویش داد و بعد به بدخلقی گفت: «چرا سرورم این سوال رو از ارشد شیطان رویا نمی پرسن؟»

لو بینگه گفت: «پرسیدم!»

اینکه شیطان رویا چه جوابی به او داده بود را هیچ کسی جز شانگ چینگهوا نمیدانست. این یکی هم مانند او نهایتا توصیه اش «همون اول کاری بکنش» بود!! شانگ چینگهوا در مقابل این فکر نتوانست مقاومت کند و صدای «پوه-ها» خنده از دهانش برخاست.

شا هوالینگ که احساساتش را به سختی در دل نگهداشته و نمیدانست کجا باید آنها را تخلیه کند این موضوع را چسبید و منفجر شد: «چقدر بی شرم! تو چی هستی؟! نه فقط بی اجازه اومدی اینجا تازه وقتی ارباب من داره درباره موضوعات مهم حرف میزنه می پری وسط؟!»

آن سوال لو بینگه... اساسا نمیتوانست موضوع بسیار مهم یا خطیری حساب شود

می توانست؟ او نیز همش یک صدا از دهانش خارج شد چطور این را «مزاحمت» حساب میکرد؟

این اولین باری نبود که شا هوالینگ با او دعوا راه می انداخت شانگ چینگهوا به این موضوع اهمیت نمیداد مطیعانه سر جایش نشست و وانمود کرد نفسش را با صدا بیرون داده است. «پووووووف» طبق انتظار موبی جون هیچ اهمیتی نداد. شا هوالینگ که میدید کسی به او توجه نمیکند با اوقات تلخی دستان و ناخن هایش را فشار میداد: «سرورم، موبی جون اینو هر روز با خودش میاره ... اون اصلا حواس جمع نیست حتی به تالار تجارت هم آوردتش ... معنی این کارا چیه؟»

لو بینگه نیز هیچ اهمیتی نمی داد: «تو که هر روز داری اونو می بینی، بهش عادت نکردی؟»

شا هوالینگ کم مانده بود غش کند.

طی چند ماه گذشته این اولین باری بود که لو بینگه به حضور او توجه نشان میداد. خیلی زود شانگ چینگه‌ها به وجد آمد و با سرخوشی در دل گفت: «پسرم نگاهم کرد!! نگاهم کرد!!! هاهاهاهاهاهاه»

در نهایت شگفتی لو بینگه به او خیره شد و گفت: «از اونجایی که خندیدی پس نشون میدی که چیزی برای گفتن داری؟!»

« ..... » بهر حال توضیح دادنش در چند کلمه آسان نبود.

شا هوالینگ هم بلافاصله گفت: «هاه! سرورم خوب سوالی پرسیدی! از اونجایی که این و شن...بقیه انسانها خیلی با هم آشنا هستن حتما یه نظریه خیلی هوشمندانه داره که بگه همه ما محترمانه میشینیم و بهش گوش میدیم!»

شانگ چینگهوا برگشت و به موبی جون که پشت سرش نشسته بود نگاه کرد.همانطور که انتظارش میرفت او قصد نداشت کمکش کند تا از این وضعیت نجات پیدا کند در حالیکه قلبش به تندی می کوبید با لحنی مکارانه گفت: «چیزه...البته... که حرفی برای گفتن دارم!! راهش دو کلمه اس -- بچسب بهش!'<sup>۱</sup> زنای وحشی از مردای سیریش می ترسن ... یه قهرمان دلاور هم زنای نازپرورده رو می ترسونه با یه کمی کار و تلاش میتونی به هدفِت برسی حتی اگه اون شدیداً استریت<sup>۲</sup> باشه میتونی عین گیره کاغذ وادارش کنی خم بشه .... »

شا هوالینگ گفت: «استریت چیه؟ چیو خم کنی؟ با لهجه قلمروی انسان ها حرف نزن ... سرورم من فکر میکنم اون عمدا داره موضوع رو پیچیده میکنه!» ولی لو بینگه کاملاً در فکر بود زیر لبی گفت: «یعنی به اندازه کافی آویزونش نشدم؟ اینقدر کافی نیست؟!»

چانه شانگ چینگهوا گرم شده بود: «چسبیدن تاکتیک اصلیه ... ولی غیر از این توصیه اصلی یه موضوع مهمتر هست که باید بهش توجه کنی ... آقای جنتلمن

---

سیریش شو - آویزونش شو <sup>1</sup>

گرایش به جنس مخالف -- آدمای معمولی دیگه<sup>2</sup>



باید بدونی که عشق زن‌ها از تحسین شدن میاد و عشق مردها از دلسوزی، الان درباره موقعیت زن‌ها حرف نمیزنیم من باور دارم که هیچ زنی قادر نیست در برابر قدرت خداگونه بی همتای سرورم دوام بیاره که منش ایشون آسمان‌ها رو به مبارزه می‌طلبه و بسیار مهربان و صادق هستن! پس الان می‌خوایم درباره موضوع دیگه ای حرف بزنیم ... اگه شما می‌خواین یه مرد شما رو درک کنه...آه نه، سرورم.... احساسات واقعی سرورم رو بفهمه و با مهربانی بهتون جواب بده باید چیکار کنین؟ ساده س! کدوم مردی از یه معشوقه کیوت، ضعیف و مطیع خوشش نمیاد...؟ حالا منظور من از کیوت چیه؟ کیوت یعنی اشخاص یا چیزهایی که باعث لرزیدن قلب یه نفری بشن ... پس نتیجه می‌گیریم که یه معشوقه باید خیلی حرف شنو و خیلی.....»

در حرف‌هایش به یک اندازه چاپلوسی و چرندیات موج میزد همه درون سالن زیر چشمی به لو بینگه نگاه می‌کردند که آن بالا نشسته بود. صورتش غمزده و مردمک‌هایش سرخ شدند هاله کشتارش در نهایت تاریکی موج می‌گرفت و تجسمی کامل از نارضایتی شده بود. فاصله میان او و کلماتی مانند « ضعیف، کیوت، مطیع و حرف شنو» زمین تا به آسمان بود.

شا هوالینگ از روی تمسخر هووووف سر داد.

شانگ چینگهوا نیز سریع دهانش را بست. لو بینگه شقیقه خود را مالید و گفت: «  
ادامه بده!»

شانگ چینگهوا با این مجوز رسمی به توضیحاتش ادامه داد . او با بدجنسی و شیطنت گفت: « مثلاً میتونم شن چینگچیو رو مثال بزنم ... اون مرد... آه ... اون کاملاً یه مرد استریته ... حالا استریت چیه؟ مرد استریت یه مرد نرمال حساب میشه .... البته منظورم این نیست که شما نرمال نیستی سرورم ... اون خیلی به اعتبارش به عنوان یه معلم و یه استاد اهمیت میدی ... معلماً هم، آه از همه دانش آموزایی که حرفاشونو گوش میکنن خوششون میاد ... خب اگه شما هم میخوای دوست داشته باشی قدم اول اینه که بهش گوش بدی...»

همه حاضران درون سالن بخاطر این لغزش زبان او وحشت کردند.

شا هوالینگ گفت: « گستاخ!! میخوای بگی سرورم من....باید وانمود کنه رقت انگیزه و بهش گوش بده؟ ارباب من با وقار ترین اشراف زاده قلمروی شیطانیه!! چطور میتونه همچین کار بی شرمانه ای بکنه؟!»

درسته منظور من دقیقاً همینیه! شاشا! برگرد و یه نگاهی به صورت پراز فکر اربابت بنداز ... نکنه فکر کردی این کارا از دید او بی شرمانه اس؟

دهان شانگ چینگهوا با شدت و حرارت می جنید همچون طوفانی که آسمان و زمین را فرا میگیرد در انتها او با بیست دقیقاً سخنرانی درباره عشق بحث را خاتمه داد. در این میانه شا هولیانگ ده میلیون بار با چشمانش او را تهدید به مرگ کرد. پس از خروج لو بینگه ، شانگ چینگهوا سریعاً به سمت موبی جون رفت تا در پناهگاه خود مخفی شود.

موبی جون از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: «پس اگه میخوای یه مرد دوست داشته باشه بهترین روش اینه که رقت انگیز باشی؟!»

شانگ چینگهوا متفکرانه گفت: «از لحاظ تئوری همین باید درست باشه؟»

موبی جون دست خود را دراز کرد.

شانگ چینگهوا که خیال می کرد قرار است کتک بخورد سریع دستانش را روی سر خود نهاد ولی دردی که منتظرش بود نرسید موبی جون به آسانی سرش را نوازش کرد. بعد از آن بنظر میرسید کمی حس بهتری دارد برخاست و از تالار بیرون رفت.

گرچه شانگ چینگهوا گیج شده بود ولی نمیتوانست نگاه خیره شا هوالینگ را از آن گوشه تحمل کند که مانند یک ببر به تماشای طعمه اش نشسته ....پس دو پا داشت دو تا هم قرض کرد و بیرون رفت.

در انتها هنوز هم آشوب بر پا بود.



مرز مایگو همانطور که او در داستاننش نوشته بود تبدیل به شن های ریز و سنگهای کوچک معلق شد و دود و خاکش در آسمان معلق شده و رو به زمین می آمد و خود او طی یک حرکت قهرمانانه جان موبی جون را نجات داد که نمیدانست پرواز کند.

شانگ چینگهوا وقتی دستش را در میانه هوا گرفت میتوانست حیرت و ناباوری را در چشمانش ببیند. کاملاً قابل درک بود زیرا موبی جون اعتقاد قدرتمندی داشت که شانگ چینگهوا در کنارش مانده زیرا که میخواهد جان بی مقدار خودش را نجات دهد و با چاپلوسی، تملق، پاک کردن خشم یا هر کاری را برای نجات خود میکرد.

اگر او با خطری واقعی روبرو میشد قطعاً اولین نفری بود که از آنجا میگریخت تا ناجی خود باشد. در واقع شانگ چینگهوا نیز اینطور خود را باور داشت. به جرات میتوانست بگوید حتی بیشتر از خود موبی جون دچار حیرت شده است.

از آنجا که احتمالاً نجات دادن یک ارباب عملی شایسته است و او نیت خیر خود را نشان داده مزایای بیشتری بدست آورده و رفتارش و خیلی چیزهای دیگر بهتر شده بود حتی اجازه یافت که به کوهستان سانگ چیونگ برگردد و نگاهی به اطراف خانه قدیمیش بیندازد.

یوئه چینگیوان این بزرگ منش قرن، تمامی اتفاقات گذشته را نادیده گرفت و به او اجازه بازگشت به قله آندینگ و تبدیل شدن به یک فرد قابل اطمینان را داد. این روزها شانگ چینگهوا در آسایش خانه برای اولین بار کسل و بی حوصله بود.

پس از نیم کیلو متر تخمه شکستن متوجه شده که اخیراً هیچ صدایی از سیستم در نیامده است.

برای اولین بار شانگ چینگهوا پیشقدم شد و سیخونکی به سیستم زد سیستم پاسخی رعد آسا به او داد: [هدف انجام شده ... در حال داندود عمل بازگشت به خانه]

شانگ چینگهوا: «.....»

پس از لحظاتی با خشم شانه های وجود نداشته سیستم را با خشم تکان داد: «هدف انجام شد؟؟! بازگشت به خانه؟؟! کدوم بازگشت به خونه؟؟؟ همونی که من فکر میکنم؟؟؟ هاه؟ سیستم ساما این اولین باره داری این اندازه توضیح میدی بیشتر حرف بزن! التماس میکنم.... زودباش!!»

سیستم گفت: [اتمام پایه های اصلی داستان «راه شیطان ابدی فناپذیر»، کمی منحرف شدن به تم رمانتیک انجام شد ... برنامه بازگشت به دنیای حقیقی داندود شد.... بازگشت به خانه فعال شود؟]

پایه های اصلی داستان را با تمام سوراخ سنبه هایش را قبول داشت که باید پر شوند و همه آن شکاف ها پر شده بودند اما منحرف شدن به تم رمانتیک چندان هم درست نبود. بینگه-گا الان همجنسگراست ... نه -تو چطور میتونی به این بگی یه انحراف کوچیک؟ آیییی باشه باشه توی کتاب اصلی بینگه-گا هیچ داستان عشقی واقعی نداشت سرنوشتش بود همینطور بمونه ... تنها و جاوید .... شاید تو اصرار داری برایش داستان اضافه کنی یا هر چی ولی همه این کلمات روی اون حروم میشه ... واقعا او میتوانست به دنیای واقعیش برگردد؟

موج اشک صورت شانگ چینگهوا را گرفت.

مدتها چیزی ننوشته بود. اکانت هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان، طرفدارانش و آنها که از او نفرت داشتند را بیاد آورد. لحظه ای که برای خوردن غذایش دست برده بود را بیاد آورد ... لب تاپش که از سال اول دانشگاه آن را داشت و همیشه به او خیانت میکرد و حالش را میگرفت... فایل های ویدیویی خفن هارد درایوش را بیاد آورد آن کوه جعبه های نودل آماده که دور تا دور میز و صندلی کارش قرار داشت ... جدید ترین طعم نودلی که از عمده فروشی خریده بود و شانس امتحان کردنش را نیافت .....

یک پنجره که سخنانی رویش نوشته شده بود بر صفحه سیستم ظاهر شد: [دانلود برنامه کامل شد. فعال شود؟]

سپس دو گزینه با رنگهای مختلف روی صفحه پدیدار شد:

[بله] [دفعه بعد]

شانگ چینگهوا تمایل شدیدی به فشار دادن آن دکمه قرمز داشت ولی چیزی دستش را متوقف کرد.

در حقیقت در آن دنیا او هیچ خانواده ای نداشت. والدینش از هم طلاق گرفته بودند. هرکدام زندگی خودشان را رفته و خانواده هایی جدید داشتند. گاهی برای صرف غذا دور هم جمع میشدند ولی مهم نبود کجا باشد همیشه احساس میکرد حضورش در میان آن جمع ها بیش از اندازه توی چشم میزد. مودبانه غذا

بر میداشت، مودبانه و متملقانه لبخند میزد قرارهای غذا خوردنش از غذا خوردن با غریبه ها هم رسمی تر بود.

گرچه پدرش حضانت قانونیش را داشت ولی هیچ وقت باهم روبرو نمیشدند بیشتر از زمان تعطیلات یا تبریک سال نو آن هم از پشت تلفن با هم صحبت نمیکردند یا گاهی ممکن بود از او بپرسد به پول نیاز دارد یا نه؟ آنان با هم درباره هیچ چیز دیگری حرف نمیزدند. گاهی حتی این هم یادش میرفت که از او بپرسد پولش تمام شده یا نه و او هرگز برای یادآوری پیشقدم نمیشد ... مهم نبود کجا یا در برابر چه کسی ... تنها کاری که باید میکرد یک لبخند متملقانه بود!

از آنجا که دیگر بالغ شده بود و هیچ راهی برای پرداخت شهریه دانشگاهش نداشت هنوز میتواند راه هایی برای گذراندن هزینه های زندگیش پیدا کند. زمانی که داشت به این شیوه ها فکر میکرد تصادفاً به عنوان یک کاربر معمولی زونگدیان ثبت نام کرد و از آن موقع شروع به نوشتن کرد.

در آغاز این کار برای تخلیه احساساتش بود. هر چیزی که میخواست را مینوشت. هرچند که تحمل این منظره واقعا دشوار بود حتی گرفتن یک قفسه هم برایش مشکل ساز شده بود تا اینکه دیدگاه و نظرات خوبی از مردم دریافت کرد. یکبار فکر کرد سبکش را تغییر دهد و اشتراکش که ادیتورها دیگر علاقه ای به آن نداشتند را نجات دهد و در یک آن ایده « راه ابدی شیطان فناپذیر » به ذهنش

رسید.

هوایمای شلیک کننده رو به آسمان با روشنگری خاصی احساس میکرد - شیوه خود را یافته است.

هر چه بیشتر می نوشت منزوی تر میشد هر چه بیشتر خود را حبس میکرد بیشتر می نوشت. به عنوان یک شخصیت غیر اجتماعی، آن افرادی که رابطه خوبی با او داشتند و با او کنار می آمدند همه در اینترنت قرار داشتند و دریاها و اقیانوس هایی میانشان فاصله بود. در زندگیش هیچ دوستی مانند موبی جون نداشت و بنظر میرسید در آینده هم بدست آوردن چنین دوستانی سخت باشد.

وایسا ..... موبی جون؟ یک دوست؟

از کی او موبی جون را «دوست» خود فرض کرده بود!؟

شانگ چینگهوا از خودش ترسید با عجله یک دسته از تخمه های استخوان ازدهای ویژه قله چیانسو را برداشت و یک و نیم کیلومتر دیگر تخمه جوید تا ترسش بریزد سپس رفت و خوابید.

وقتی موبی جون کشان کشان او را از قله آندینگ برد پتو و تمام لوازمش را هم به شمال قلمروی شیاطین برد. او تازه تخمه هایش را خورده و در حال خواب دیدن بود. هنوز در دهانش مزه بلعیدن آن یک و نیم کیلومتر تخمه میداد که به آرامی از خواب برخاست و بر جای خود خشکش زد.



موبی جون او را روی زمین انداخت. باد در مرزهای شمالی مانند چاقوی تیز از تن آدم می برید سایه و چهره اش سخت تر شده بود. هرچند او جذاب بود، خیلی جذاب ولی شانگ چینگهوا چنان یخ بسته بود که نمیتوانست به ذره ای از جذابیت او توجه کند. همین که دهانش را برای غرغر کردن باز کرد زبانش شروع به یخ بستن کرد. پس دهانش را بست و همانطور که می خزید به طرف پتویش رفت و خود را در آن پیچید.

ناگهان یک خانه یخی بزرگ از روبرویشان ظاهر شد. موبی جون براه افتاد و شانگ چینگهوا دنبالش رفت.

درهای ساخته شده از یخ عمارت با صدای بلندی باز و بسته شدند. از میان یک ردیف پله عمیق و بلند گذشتند هیچ کسی در مسیر نبود تا اینکه به تالار خواب رسیدند آنجا چند نگهبان و خدمتکار شیطانی ایستاده بودند که جرات نداشتند یک کلمه حرف بزنند.

شانگ چینگهوا زیر چشمی به موبی جون نگاه کرد. هرچند او بسیار مغرور و متکبر بود ولی امروز بنظر آرام و متین می آمد.

نتوانست ساکت بماند و پرسید: «آم، شاه من، چند روز قراره اینجا بمونیم؟»

موبی جون بدون اینکه سرش را حرکتی بدهد چشمانش را به سمت او چرخاند: «هفت روز»

شانگ چینگهوا میخواست آنقدر بخندد تا بمیرد.

اه حالا هر چی، حالا هر چی .... او میتوانست وقتی برگشت به پراندن هواپیمایش بیندیشد. میتوانست از این هفت روز برای خداحافظی استفاده کند. بهر حال وقتی بر میگشت هیچ کسی نبود که تمام مدت کتکش بزند مانند یک گاو و اسب بار بکشد، لباس بشوید، رختخواب ها را مرتب کند، چای سرو کند یا حتی آب بیاورد. پس از دقایقی آنجا ماندن بیشتر و بیشتر احساس سرما میکرد.

واقعا که محدوده قلمروی موبی برای انسان ها ساخته نشده بود. شانگ چینگهوا در جای خود بالا و پایین می پرید تا همانطور زنده زنده تبدیل به یک مجسمه یخی نشود. موبی جون به او نگاهی انداخت و بنظر رسید یک لحظه برق لذت در چشمانش درخشید.

موبی جون دستش را دراز کرد و یکی از انگشتان شانگ چینگهوا را پیچاند: «اینقدر مزاحمت ایجاد نکن!»

انگار از آن نقطه ای که انگشتانشان بهم وصل شد همه سرما و یخبندان درونش ناپدید . شانگ چینگهوا هنوز هم احساس سرما میکرد ولی نه آنقدری که نتواند تحملش کند.

همین باعث شد بیش از پیش نسبت به جدایی قریب الوقوعشان اندوهناک شود بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی و غبطه میکرد. وقتی فکر میکرد شاید موبی جون کمی بد اخلاق بود و کمی هم زورکی آدم را به کار وادار میکرد و از کودکی هم یه کمی لوس و نازپرورده بود و دوست داشت مردم را کتک بزند ولی با او

چندان هم بد نبود.

مخصوصا الان که وضعیتش خوب بود حقوقش خوب بود هرچند کتک خوری اتفاق معمولی بود ولی تنها او اجازه داشت کتکش بزند هیچ کس دیگری چنین اجازه ای نداشت ————— این اواخر خیلی کمتر او را کتک زده بود!!!

شانگ چینگهوا عمیقا نگران زندگی خودش بود زیرا احساس میکرد عمیقا به این سبک زندگی پیچیده عادت کرده است. اگر واقعا بر میگشت و اگر موبی جون تصادفا هوس میکرد کسی را برای کتک زدن پیدا کند ولی او آنجا نبود .... حتی فکر کردن به آن منظره چنان قلبش را می فشرد و پر از اندوه میکرد که حد نداشت احساسی شبیه هنرپیشه ای داشت که در وسط نمایش مجبور به ترک آن شود .... همه چیز همان بود فقط آدمهایش فرق داشتند.

ناگهان سرمای کشنده به تنش برگشت.

موبی جون با صدایی چون یخ گفت: «برگردی کجا؟»

شانگ چینگهوا فهمید که در میانه غم و افسوس خوردن با صدایی بلند گفتگوهای درونی خود را بر زبان آورده و حالا واقع باید غمگین میشد!! موبی جون چنان انگشتانش را به انگشت او می فشرد انگار که میخواست انگشت اشاره اش را بکند: «داری میگی الان میخوای بری؟»

شانگ چینگهوا با چهره ای که از درد منقبض شده بود با عجله گفت: «نه نه الان نه!»

«الان نه؟» موبی جون گفت: «تو به من چی گفتی؟»

برای بقیه عمرم شاهم رو همراهی میکنم .... این عبارت را او بارها شبیه یک شعار تکرار کرده بود ولی همش تصور میکرد هیچ کسی آن را جدی نمیگیرد؟! بعد از یک سکوت کشدار موبی جون گفت: «اگه میخوای بری همین الان برو ... لازم نیست هفت روز صبر کنی!»

شانگ چینگهوا یکه خورده و با عجله گفت: «شاه من ،آه، اگه واقعا بخوام برم ممکنه دیگه هیچ وقت نتونیم همدیگه رو ببینیم!»

موبی جون به او خیره شد نگاهش شبیه کسی بود که یک مورچه را از چند میلیون پا بالاتر نگاه میکند. و در جوابش گفت: «چی باعث شده فکر کنی واسم مهمه؟»

هرچند شانگ چینگهوا چهره ای به خود گرفته بود که شمشیر و نیزه هم نمی توانست به آن نفوذ کند ولی چهره اش از شنیدن آن حرفها درهم پیچید. میخواست کمی توضیح دهد ولی همه چیز از انتظاراتش پیشی بسته بود.

موبی جون گفت: «گمشو»

ناگهان بدنش به عقب برگشت و محکم به دیوارهای یخی همچون آهن برخورد کرد. دردی که در کمرش موج گرفت و به دل و روده اش هم رسید.

موبی جون دستش را هم بلند نکرد، حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت. دهان

شانگ چینگهوا طعمی چون آهن زنگ زده گرفته و مایعی گرم از دهانش ریخت. گرچه کتکهای موبی جون یکی از عادی ترین فعالیت های روزانه شان بودند و اغلب به او میگفت «گمشو» ... او دیگر باید به این وضع عادت میکرد ولی هیچ زمان دیگری اینطور مورد نفرت و میزاری قرار نگرفته بود.

مانند تمام زمان های گذشته روی زمین خزید در سکوت خونی که گوشه دهانش جاری بود را پاک کرد لبخندی مطیعانه تحویل داد سرپا ایستاد و میخواست حرف بزند ولی موبی جون با بی حوصلگی فریاد کشید: «از اینجا گمشو!» پس شانگ چینگهوا با عجله از آنجا بیرون رفت.

هرچند هیچ کسی نمیدانست او چه در سر داشته ولی هنوز کمی احساس شرمندگی میکرد ... بخاطر اینکه قبل تر به «موبی جون» و «دوستی» فکر کرده بود.

شانگ چینگهوا با عجله روی پله ها براه افتاد نگهبانان و خدمتکاران هم بیرون انداخته شده بودند آنها از او نیز سریعتر می دویدند و مانند یک دسته زنبور به سمت در یخی حرکت میکردند میان زمان آمدن و رفتنشان ... وضعیت تماما متفاوت شده بود.

در این زمان سایه ای به سمت پله ها کج شد شانگ چینگهوا سرش را چرخاند یک جفت چشم شبیه شکوفه های هلو پر از نوری یخ زده به او خیره شده بودند

هرچند آن چشمها خواهانش نبودند بلکه بدن شانگ چینگهوا مرتعش شده و در  
جای خودش خشکش زد.

با حالی مرموزانه .... در همان موقع برگشت!